

بدیل سیستم جهانی شده و نظامی شده نولیبرالی

امپریالیسم امروز و تهاجم هژمونی طلبانه ایالات متحده

سمیر امین

۱- با اتکاء به پیشرفت اجتماعی، دموکراتیزه کردن و وابستگی متقابل بر اساس مذاکره بدیل سیستم نولیبرالی را پایه ریزی کنیم.

آنچه امروز نیز همچون دیروز، آن هم در اوضاع ساختاری نوین (یعنی همهء آنچه مربوط است به انقلاب اطلاعاتی و ژنتیک و آثار آن که اشکال کار و مناسبات اجتماعی را متحول می سازند) ملت ها بدان نیاز دارند عبارت است از پروژه های گردآورنده و ائتلافی (در سطح ملی یا منطقه ای یا هر دو). این طرح ها در ساختارهای جهانی شدهء تنظیم یافته و مذاکره شده هریک با دیگری در رابطه ای متقابل قرار دارند و یکدیگر را به طور نسبی تکمیل می کنند و این امکان را فراهم می آورند که پیشروی هایی همزمان در سه جهت صورت گیرد:

الف) پیشرفت اجتماعی: این امر مستلزم آن است که پیشرفت اقتصادی (نوآوری، پیشرفت های مربوط به بارآوری تولیدی، گسترش احتمالی بازارها) لزوماً با پیشرفت اجتماعی همراه باشد که همگان از آن منتفع شوند (از طریق تضمین شغلی و جذب اجتماعی و کاهش نابرابری ها و غیره).

ب) دموکراتیزه کردن جامعه در کلیه ابعاد واقعیت آن، به معنی فرآیندی بی پایان و نه همچون «نسخه ای که یکبار برای همیشه پیچیده شده» و تحول را در شکل هایی از «دموکراسی» منجمد می کند آنطور که در کشورهای غربی معاصر رایج است. دموکراتیزه کردن مستلزم آن است که فضای عملی آن به قلمروهای اداره اقتصادی و اجتماعی گسترش یابد و صرفاً به قلمرو اداره سیاسی جامعه محدود نماند.

پ) تأیید خصلت لزوماً خود - مرکز پروژه های توسعه اقتصادی و اجتماعی گردآورنده و ائتلافی و از آنجا بنای اشکالی از جهانی شدن که این امکان را فراهم آورد. با فهم اینکه خصلت ناگزیر خود - مرکز توسعه نه گشایش را از دستور کار خارج می کند (به شرط این که این گشایش تحت کنترل باشد) و نه، بنا بر این، مشارکت در «جهانی شدن» (به معنی «وابستگی متقابل») را. اما این تأیید چنان مفهومی از گشایش و مشارکت را در نظر می گیرد که این ها نابرابری های ثروت و قدرت بین ملت ها و مناطق را کاهش دهند نه که آن ها را تشدید کنند.

«بدیلی» که ما آن را در پیشروی در این سه جهت تعریف می کنیم مستلزم آن است که این پیشروی ها به موازات یکدیگر حرکت کنند. تجارب تاریخ مدرن بر اعطای اولویت مطلق به «استقلال ملی» بنا شده و مدرنیزاسیون صرفاً در خدمت به آن درک شده است. این امر گاه با پیشرفت اجتماعی همراه بوده و گاه حتی این پیشرفت را فدا کرده بی آنکه دموکراتیزاسیون را به بار آورده باشد. تجارب مزبور ناتوانی خود را برای فراتر رفتن از محدودیت های تاریخی ای که سریعاً بدان برخورد شده ثابت نموده اند. برعکس، در تقابل مکمل آن، پروژه های معاصر در جهت استقرار دموکراسی که پذیرفته اند پیشرفت اجتماعی و استقلال را در وابستگی متقابل جهانی شده فدا کنند نه تنها در تقویت پتانسیل رهایی بخش دموکراسی سهمی ایفا نکرده بلکه آن را خوار و حتی بی اعتبار نموده، سرانجام مشروعیت را از آن سلب کرده اند. اگر آنطور که گفتمان مسلط نولیبرالی ادعا می کند هیچ گریزی از سرسپردن به الزامات به اصطلاح «بازار» وجود ندارد و اگر علاوه بر این امر، این سرسپردگی احتمالاً خودش پیشرفت اجتماعی را به بار می آورد (که حقیقت ندارد ولی اقتصادگرایی متعارف با فریبکاری های روشنفکرانه اش

مدعی اثبات آن است) پس «چرا باید رأی داد»؟ پارلمان های منتخب و حکومت های مسؤول به صورت عواملی زینتی و زائد در می آیند، «تناوب حکومت ها» (یعنی تعاقب چهره های مختلف حکومتی که نقش واحدی را ایفا می کنند) جای گزینش های بدیلی را می گیرند که دموکراسی توسط آن ها تعریف می شود. تأکید مجدد بر سیاست و فرهنگ شهروندی، خود امکان بدیلی ضروری برای انحطاط دموکراسی را تعیین می کند.

بنا بر این، باید در سه بُعد این آلترناتیو که یکی از دیگری جدایی ناپذیرند پیشروی کرد. بهتر است کمتر ولی بهتر باشد. باید استراتژی های مرحله ای که راه را برای تحکیم پیشروی ها می گشاید بسط داد، هرچند در اینجا و آنجا و در اوضاع کنونی، این پیشروی ها ناچیز باشد تا بعد بتوان با کم کردن احتمال شکست، انحراف و عقبگرد، گام های بلندتری برداشت.

مشخص کردن این استراتژی های مرحله ای آشکارا مستلزم آن است که این نکته را در نظر بگیریم که تکامل مجموعه علم و تکنولوژی در لحظه کنونی باعث شده که انقلاب آن ها شدت هرچه بیشتری گیرد، آن هم در کلیه ابعادشان (از ثروت های جدید گرفته تا نیروهای ویرانگر بالقوه ای که این انقلاب های علم و تکنولوژی با خود به همراه دارند، تحولات در سازماندهی کار و ساختارهای اجتماعی و سرانجام روابطشان با تمرکز سرمایه در دست قطب های معدود و مالی کردن اداره آن ها و غیره). اما برای تحقق این امر نمی توان در برابر آن «سر تسلیم فرود آورد» به این امید (واهی) که انقلاب های مزبور چنان قدرتی (سحرآمیز) دارند که خود چالش های پیشرفت اجتماعی و دموکراتیزه کردن را پاسخ گویند. برعکس، با قرار دادن این امر «نوین» در بستری از یک دینامیسم گردآورنده و کنترل شده است که می توان از پتانسیل رهایی بخش احتمالی آن سود جست.

بنا بر این، اگر خطوط پروژه یا پروژه های گردآورنده و ائتلافی (soiciétaire) را که در اینجا ترسیم شده به عنوان «بدیل» توصیف کردیم به این دلیل است که سیاست هایی که نیروهای مسلط سیستم در لحظه کنونی به اجرا در می آورند درست در نقطه مقابل این الزامات قرار دارد.

پروژه گردآورنده و ائتلافی که سوء استفاده گرانه لیبرالی نامیده می شود (و بیان افراطی آن «نولیبرالی» ست) مبتنی ست بر فداکردن پیشرفت اجتماعی در مقابل الزامات یکجانبه سودآوری مالی (آنهم در کوتاه مدت) متعلق به بخش های مسلط سرمایه (سرمایه فراملیتی ۵۰۰ یا ۵۰۰۰ شرکت بزرگ فراملیتی). از طریق این سرسپردگی یکجانبه کارگران، انسان ها و ملت ها به منطق انحصاری به اصطلاح «بازار» است که «اتوپی دائمی» سرمایه بیان می شود (که بر اساس آن کلیه جوانب زندگی اجتماعی باید خود را با الزامات «سودآوری» سرمایه منطبق کنند)، اتوپی ای که از جهات متعدد کودکانه است، نه پایه ای علمی دارد و نه اخلاقی. بنا بر این، واقعیت این است که با چنین سرسپردگی، پیشرفت اجتماعی و دموکراسی از هر واقعیتی تهی می گردند.

در سطح جهانی، این تبعیت تنها موجب بازتولید و تعمیق نابرابری ها بین ملت ها و مناطق می شود حتی در ساختارهایی که بر اساس الزامات سرمایه، که خود به مرحله ای کیفیتاً نوین از توسعه اش رسیده، بازسازی شده باشد. منظور این است که «در انحصار داشتن» (گاه به آن امتیازات مقایسه ای هم می گویند) که انحصارات چند قطبی معدود (oligopole) مراکز مسلط «مٹلث» (آمریکا، اروپا، ژاپن) از آن سود می برند دیگر به انحصار در صنعت محدود نمی شود، آنطور که در گذشته شاهد بودیم، بلکه شامل انحصار اشکال دیگری از کنترل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز می شود (مثلاً کنترل تکنولوژی ها که با قانون گذاری های نادرست در رابطه با مالکیت صنعتی و فکری تقویت شده، کنترل حق استفاده از منابع طبیعی کل کره زمین، امکان تأثیر گذاردن و حتی شکل دادن به آراء و افکار از طریق کنترل اطلاعات، تمرکز بی نهایت ابزارهای مداخله مالی، انحصار سلاح های نابودی انبوه و غیره).

اقتصاد و سیاست، «بازار» و قدرت دولتی و از جمله نظامی امروز نیز مانند همیشه از یکدیگر جدایی

ناپذیرند. هرچند گفتمان ایدئولوژیک مسلط می‌کوشد آن را انکار کند. پس در برابر وحدتی که استراتژی‌های سرمایه‌های اولیگوپل‌های فراملیتی شده به وجود آورده‌اند و قدرت‌های سیاسی که در خدمت آن‌ها هستند، چگونه باید استراتژی‌های متقابل خلق‌ها را برپا کرد که فراتر از «مقاومت» بتوانند در اینجا بدیلی را که تعریف کردیم به پیش برند؟ این است چالش حقیقی.

۲- گسترش جنبش‌های اجتماعی را با بازسازی سیاست شهروندی تلفیق دهیم.

دست کم در عصر کنونی هیچ جامعه‌ای نیست که در بی‌تحریکی مطلق منجمد شده باشد. بدین مفهوم، وجود «جنبش‌های اجتماعی» امری تازه نیست، چه کمابیش آشکار و علناً سازمان یافته باشند چه مخفیانه فعال، چه حول برنامه‌هایی که اهدافشان در مفاهیمی ایدئولوژیک و سیاسی فرموله شده تبلور یافته باشند، چه [صرفاً] خود را از شعارهای بزرگ و حتی از «سیاست بازی» برحذر نگاه داشته و در مجموعه‌هایی هماهنگ یا بی‌نهایت دچار تشنّت وحدت یافته باشند.

آنچه جدید و خصلت‌نمای جنبش‌کنونی ست مشخصاً و تنها این است که «جنبش‌های اجتماعی» (یا جامعه‌مدنی به تعبیری که مد شده) منقسم و جدا از یکدیگر اند و برحذر از سیاست و فرمول‌بندی‌های ایدئولوژیک و غیره. این امر هم علت و هم به خصوص محصول فرسایش اشکال مبارزات اجتماعی و سیاسی ویژه مرحله پیشین تاریخ معاصر (یعنی پس از جنگ دوم جهانی) است، و بنا بر این، از دست رفتن کارایی و در نتیجه، اعتبار و مشروعیت‌شان. این فرسایش باعث عدم توازن اساسی شده به سرمایه‌مسلط امکان آن داده است که به تنهایی صحنه را اشغال کند، خلق‌ها و جوامع را به انقیاد منطق انحصارگرانه الزامات خود درآورد، جاودانگی «حاکمیت» خویش را اعلام کند و علاوه بر این، مدعی شود که حاکمیت اش عقلانی و حتی خیرخواهانه است («پایان تاریخ» و غیره) و این یعنی بازگشت - موقت - به اتوبی‌دائمی سرمایه‌داری. این اوضاع را در شعارهای پوچی می‌توان دید مانند «آلترناتیوی وجود ندارد» یا در تخیل یک «جنبش اجتماعی» که گویا قرار بوده توانایی تغییر جهان را داشته باشد بی‌آنکه پروژه اجتماعی گردآورنده و ائتلافی خویش را تعریف کرده باشد.

«جنبش‌های اجتماعی» در اشکال متنوع‌شان وجود دارند و حضور و عمل خود را در سراسر جهان کنونی تقویت می‌کنند. این امر آنقدر روشن است که نیازی به اثبات ندارد: طبقات و مبارزات طبقاتی، جنبش‌های مبارزاتی برای دموکراسی، حقوق زنان، حقوق ملت‌ها، حقوق دهقانان، رعایت ملزومات زیست‌محیطی و غیره نمونه‌های بارز آن هستند. تغییر جهان از طریق متبلور شدن بدیل با جذب شدن فعالان در این جنبش‌ها امکان‌پذیر است، اما تغییر مستلزم این امر نیز هست که این جنبش‌ها به تدریج بدانند چگونه از حالت تدافعی به حالت تهاجمی درآیند، از تشنّت و پراکندگی چگونه در عین حفظ تنوع‌شان به همسویی بگرایند و در پروژه‌های گردآورنده و ائتلافی ابداعی و کارآمد به بازیگران تعیین‌کننده تبدیل شوند تا استراتژی‌های سیاسی شهروندی برپا دارند.

اعتراف به ناکافی بودن جنبش‌ها در وضعیت کنونی رشدشان نه به معنی بی‌اعتبار کردن ضرورت گریزناپذیر آن‌هاست، نه نگاه نوستالژیک به گذشته بی‌بازگشت‌شان، بلکه به معنی آن است که برای تقویت امکانات بالقوه‌های بخش و خلاق آن‌ها دست به عمل زنیم.

خلق‌ها خصم واحدی دارند که عبارت است از سرمایه‌انحصاری چند قطبی معدود (oligopolistique) جهانی شده و امپریالیستی مسلط و مجموعه قدرت‌های سیاسی که در شرایط حاضر در خدمت آن‌اند یعنی دولت‌های قدرت‌مثلی [آمریکا، اروپا، ژاپن] (تا زمانی که جناح‌های انتخاباتی راست و چپ در پیروی از خط «لیبرالیسم»

با هم شريك اند) به خصوص دولت ايالات متحده (که دستگاہ اداری جمهوری خواه و دموکرات آن در مجموع، بينش واحدی نسبت به نقش هژمونیک آمریکا دارند) و نیز دولت های طبقات حاکمه کومپرادور و نوکر مآب در کشورهای جنوب. این خصم در چارچوب يك استراتژی اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک و نظامی مشترک دامن می گسترده و در این راه مجموعه ای از نهادها را در خدمت خویش دارد - از سازمان تعاون و توسعه اقتصادی گرفته تا بانک جهانی، صندوق بین المللی پول، سازمان تجارت جهانی، ناتو و غیره. همچنین مراکز «فکری» خویش را داراست و اماکن دیدار و اجتماعات (داوس به طور خاص، «باشگاه» های لیبرالی دستپخت هایک (Hayek)، دانشگاه ها، به ویژه رشته های اقتصاد سنتی و غیره). این خصم «مدهایی» را رایج می کند و اصطلاحاتی را باب می کند که مرجع و مأخذ گفتمان هایی قرار می گیرند که او تحمیل می نماید: «دموکراسی» یا «حقوق بشر» (به مفهوم هایی که بتوان آن ها را به انحاء مختلف ملعبه دست خود کرد)، «مبارزه با فقر»، «امحاء ملت ها» و همزمان دامن زدن به «طایفه گرایی های قومی و مذهبی» و جنگ با «تروریسم» و غیره. باید گفت که اکثریت غالب «جنبش ها» و مبارزان فعالی که آن ها را اداره می کنند تا کنون و همواره دنباله رو بوده با تأخیر - خوب یا بد - به این پاره استراتژی ها و پاره گفتمان ها پاسخ داده اند. ما باید خود را از این موضعگیری های واکنشی و تدافعی آزاد کنیم و به نوبه خود گفتمان ها و استراتژی ها، اهداف و زبان خویش را جایگزین آن کنیم. هنوز از چنین مرحله ای دوریم.

ما نخواهیم توانست در این جهت گامی به پیش برداریم مگر آنکه بتوانیم به نحوی سیستمانه استراتژی های خصم را چه در ابعاد کلی آن ها و چه در بیان محلی و جزئی شان تحلیل کنیم. با علم به اینکه این استراتژی ها از تشکیل يك مجموعه یکپارچه و بی عیب دور اند. آن ها درگیر تناقضاتی هستند که خاص خودشان است و ما باید آن ها را بهتر تحلیل کنیم، بهتر بشناسیم، بهتر تعریف و مشخص کنیم. باید استراتژی های متقابلی پیشنهاد کنیم که بدانند چگونه از این تضادها استفاده کنند.

در برابر این وظایف فوری و دارای اولویت، «جنبش» یا «جنبش ها» در وضعیت کنونی هنوز بسیار ضعیف به نظر می رسد. از آنجا که به این اندیشه اهمیت کامل داده نشده تا از آن نتایجی اتخاذ گردد که عمل را به حدی کارآمد ارتقا دهد جنبش متشتت، تدافعی و در گفتمان و پیشنهادهای خود «نرم و ملایم» باقی مانده و خصم است که می تواند از آن سود جوید. بنا بر این، ما باید به سطحی ارتقا یابیم که تبلور استراتژی متقابل را از سوی نیروهای مردمی امکانپذیر سازد چه در بینش آن ها نسبت به کلیت همبستگی متقابل جهانی شان، چه در بیان مجزا و محلی شان. در چنین حالی ست که اصول عامی که بدیل لازم راتعیین و تعریف می کنند احتمال دارد بتوانند قوام و ثبات یابند، در برنامه ها و اعمالی جان گیرند که هم از نظر تنوع و هم از نظر همگرایی آثارشان در جامعه واقعی از غنای قابل توجهی برخوردار باشند. در چنین حالتی ست که «جنبش» به نیروی دگگون کننده تاریخ تبدیل خواهد شد.

خصم می کوشد پیشرفت ما را دشوار سازد نه تنها از طریق اعمال زور اگر لازم افتد (خشونت پلیسی، عقب نشینی دموکراسی، حمایت از جریان های «فاشیستی» در چهره نو، جنگ)، بلکه همچنین از طریق پیشنهادهایی که «جنبش» را فریب دهد و آنطور که او می خواهد «غیر سیاسی»، «نرم و غیر خشونت آمیز» و دنباله رو بماند. ایدئولوژی «جنبش گرا» در این امر شريك می شود زیرا این ایدئولوژی مشخصاً و بر اساس اصول خود با آنچه ما پیشنهاد می کنیم مخالف است یعنی همگرایی در عین تنوع، از طریق بازسازی يك سیاست شهروندی. در این شرایط به جنبش ها و اشکال سازماندهی که مبنای آن جنبش ها قرار می گیرند (به خصوص «سازمان های غیردولتی» که به عنوان بیان منحصر به فرد «جامعه مدنی» مد شده اند) باید با نگاهی روشن بینانه و انتقادی نگریست. آیا این اشکال سازماندهی در چشم انداز ساختن بدیل ها می گنجند؟ یا آنکه وسائل هستند برای مدیریت

همین سیستم و در راستای اهداف آن، یا به تعبیر دیگر ابزارهایی «ضد بدیل»؟

تنها بازسازی يك سیاست شهروندی می تواند به «جنبش» امکان دهد تا آن وسعت و کارایی را به دست آورد که عدم توازن موجود را که به سود سرمایه است زیر سؤال برند. تنها این بازسازی ست که می تواند امکان ظهور توازن های نوین اجتماعی و سیاسی را امکانپذیر سازد و سرمایه را مجبور کند که - خود - را با ملزوماتی «انطباق دهد» که از منطق انحصارگرانه اش مایه نمی گیرد. در این حال و فقط در این حال است که به جای گرایش مسلط امروز - که به خلق ها تحمیل می شود تا خود را با الزامات سرمایه انطباق دهند - گرایشی درست برعکس خواهد نشست که سرمایه را وامی دارد خود را با الزامات خلق ها انطباق دهد.

فراخوان ما خطاب به همگان - از جمله خودمان - است؛ خطاب به همه کسانی ست که اینجا و آنجا و در رویدادهایی که در بطن و در پیرامون فوروم اجتماعی جهانی (پورتو الگره) و فوروم های ملی و منطقه ای صورت می گیرد در فعالیت های مشترک حضور دارند. **فوروم جهانی بدیل ها** در این چارچوب می کوشد بین دیگران و همراه با آن ها نقش يك کاتالیزور تأمل و اندیشه را بازی کند، کاتالیزوری که قادر باشد ضداستراتژی های توده ای کارآمد و با اعتبار را تدوین نماید.

پیشنهادهایی که در بخش زیر ارائه می دهیم پیشنهادهایی هستند که مسلماً برخی آن ها را خطا می دانند یا دیگرانی آن را افراطی و تحریک آمیز تلقی می کنند. با وجود این، به نظر من این پیشنهادها ارزش بحث و گفت و گو دارند.

۳- امپریالیسم جمعی مثلث (آمریکا، اروپا و ژاپن) تهاجم هژمونی طلب ایالات متحده و نظامی کردن جهانی شدن.

* تز نخست:

سیستم جهانی «پسامپریالیستی» نیست، بلکه امپریالیستی ست. از این رو در برخی از ویژگی های اساسی و دائمی خود با سیستم های امپریالیستی مراحل پیشین گسترش سرمایه دارانه جهانی شریک است: این سیستم به خلق های پیرامونی (که به زبان مد روز جنوب می گویند و سه چهارم جمعیت بشری را در بر می گیرد) هیچ فرصت و شانس نمی دهد تا برای «جبران عقب ماندگی» و استفاده از امتیازات، چه مثبت و چه منفی، مربوط به سطح مصرف مادی که اکثریت جمعیت کشورهای مرکز از آن برخوردار اند اقدام کند. این سیستم غیر از تولید و بازتولید هرچه بیشتر «شکاف» بین «شمال» و «جنوب» کار دیگری نمی کند.

امپریالیسم با وجود این، از بسیاری جهات وارد مرحله ای از گسترش نوین خود شده است. این خود عنصر جدیدی ست که، البته، با تحولات سرمایه داری و سرمایه ارتباطی تنگاتنگ دارد: انقلاب تکنولوژیک، تحول فرآیندهای کار، جهانی شدن تقطیعی (segmentaire) سازماندهی آن فرآیندها، مالی کردن جهانی شده مسلط و غیره. این مناسبات پژوهش های جدی و بحث های زنده ای را برانگیخته است، هرچند لحن حاکم در این بحث ها تحت تأثیر وسواس اقتصادگرایانه بسیاری از کسان و لطف سیاسی «نرم» دیگران قرار داشته باشد. به نحوی که سیستم غالباً چنان معرفی می شود که «فرصت هایی» در اختیار همه کسانی می گذارد که بدانند چگونه آن ها را مغتنم شمارند؛ تعبیری «مهرآمیز» که شاهدهی ست هم بر ضعف «جنبش» و هم کارایی گفتمان غالبی که در آن نفوذ می کند.

من به نوبه خود بر بعد دیگری از امپریالیسم نوین تأکید می کنم. امپریالیسم که در گذشته همواره به

صورت جمع به کار می رفت به طوری که درگیری دائمی و خشن اقتصادی و سیاسی مراکز امپریالیستی رقیب غالباً پیش صحنه تاریخ را اشغال می نمود از این پس به صورت مفرد به کار می رود و دیگر به صورت امپریالیسم دستجمعی «مثلث» (ایالات متحده، اروپا، ژاپن) درآمده است.

وقایع به وضوح، واقعیت خصلت دستجمعی این مرحله جدید امپریالیسم را نشان می دهند. در کلیه نهادهای مدیریت اقتصاد جهانی، هرگز اروپا و ژاپن موضعی جداگانه از آنچه ایالات متحده گرفته اتخاذ نکرده اند، چه در رابطه با بانک جهانی یا صندوق بین المللی پول یا سازمان تجارت جهانی (همه به یاد داریم که در اجلاس سازمان تجارت جهانی در دوحه [قطر] در سال ۲۰۰۱ پاسکال لامی، کمیسر اروپا، شرایطی را بر کشورهای جهان سوم تحمیل کرد که از آنچه واشنگتن هم فرموله کرده بود سخت تر بود!).

دلایل این بینش مشترک که در مثلث آمریکا، اروپا، ژاپن می بینیم چیست؟ همبستگی ای که آن ها تا امروز از خود نشان داده اند تا چه حد اجازه می دهد که یک مرحله نوین ثابت را در جهانی شدن امپریالیستی تعریف کنیم؟ در این صورت تضادهای احتمالی درونی این مثلث کجا قرار می گیرند؟

رسم بر این بود که این همبستگی را به دلایل سیاسی توضیح دهند: هراس مشترک آن ها از اتحاد شوروی و «کمونیسم». اما ناپدید شدن این تهدید به جبهه مشترک «شمال» پایان نداد با اینکه اروپا و ژاپن دیگر از نظر اقتصادی و مالی، مانند سال های بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، به ایالات متحده وابسته نیستند. از آنجا که آن ها به رقبای جدی یکدیگر بدل شده اند انتظار می رفت که درگیری بین آن ها مثلث همبستگی شان را از هم بگسلد. آن ها همگی با پیوستن به پروژه نولیبرالی جهانی شده راهی برعکس در پیش گرفتند. اینجا ست که بسیار مایلیم این گزینش را با الزامات جدید اشکال انباشت سرمایه انحصارات معدود (oligopole) مسلط توضیح دهیم. این انحصارات معدود به درجه ای از بزرگی غول آسا رسیده اند که هیچ وجه مشترکی از آن نوع که خصلت نمای پیشگامان آن ها بود با یکدیگر ندارند. این عظمت غول آسا به نوبه خود مستلزم آن است که همه این انحصارات معدود (یعنی چند ملیتی های بزرگی که همه نقطه اتکاهای عمده شان در دولت های این مثلث قرار دارد) بتوانند به بازار جهانی گشوده ای راه یابند. برخی معتقدند که این واقعیت جدید به معنی تکوین - در حال انجام - سرمایه ای اصیل و یک بورژوازی چند ملیتی ست. نکته ای که مسلماً شایسته آن است که پژوهشی پیشرفته تر درباره اش صورت گیرد. اما در نظر دیگران (از جمله خود من) هرچند مسأله در این حد نباشد، منافع مشترکی که در مدیریت بازار جهانی وجود دارد منشأ همبستگی سرمایه چند ملیتی مورد بحث است.

بنا بر این، تضادهایی که ممکن است این مثلث را اگر از هم نپاشاند دست کم قدرت جمعی آن را تضعیف کند، در حوزه منافع بخش های مسلط سرمایه قرار ندارد. ریشه آن تضادها را باید در جای دیگری جست و جو کرد، زیرا اگر سرمایه و دولت ها مفاهیم و واقعیت های تفکیک ناپذیری هستند، مثلث - و حتی بخش اروپایی آن - همچنان از دولت های سیاسی خاصی تشکیل می شود، و می دانیم که دولت را نمی توان به کارکردهایش به عنوان خدمتگزار سرمایه مسلط تقلیل داد. دولت که الزاماً در پیوند با کلیه تضادهایی ست که جامعه را خصلت بندی می کند (یعنی کشمکش طبقاتی، شکل های مختلف بروز فرهنگ سیاسی ملت های مورد نظر، تنوع منافع ملی «جمعی» و شکل های بیان ژئوپولیتیک دفاع از آن ها) عاملی متمایز از سرمایه است. و در این دینامیسم پیچیده کدام برنده می شود؟ منافع مستقیم و انحصاری سرمایه مسلط یا ترکیبات دیگری که ملزومات بازتولید سرمایه را با ملزوماتی که در حوزه های دیگر بروز می کنند آشتی می دهند؟

در نخستین فرض، از آنجا که یک نهاد سیاسی تلفیق شده و مشترک بین دولت های مثلث وجود ندارد، به عهده ایالات متحده که سرکرده آن ها ست خواهد بود که عملکردهای این دولت «جهانی» را انجام دهد، دولتی که وجودش برای «مدیریت شایسته» ی سرمایه داری جهانی شده گریزناپذیر است و شرکای این مثلث هم قاعداً

پیامدهای این امر را خواهند پذیرفت. در چنین حالتی، آنچه من مطرح می‌کنم این است که «پروژه اروپایی» از هر محتوایی تهی شده، در بهترین حالت، ممکن است دریچه اروپایی امپریالیسم جمعی باشد یا در بدترین حالت، دریچه اروپایی پروژه هژمونی طلب ایالات متحده. در حال حاضر، ترک‌هایی که به گوش می‌رسد در نقشه منحصراً به فرد مدیریت سیاسی و نظامی جهانی شدن نه در نقشه مدیریت اقتصادی و اجتماعی آن. به عبارت دیگر برخی از قدرت‌های اروپایی امیدوارند مدیریت سیاسی سیستم جهانی، بیشتر، «جمعی» باشد، حال آنکه دیگران حاضر اند تبعیت غیرمشروط از مدیریت ایالات متحده را بپذیرند.

برعکس، در فرض دوم، یعنی چنانچه خلق‌های اروپا بتوانند مضامین یک تفاهم تاریخی را بر سرمایه مسلط تحمیل نمایند که محتوای دولت‌های اروپا و اتحادیه اروپا را تعریف کند، اروپا ممکن است بتواند به آرزوی تبدیل شدن به بازیگری مستقل جامعه عمل بپوشاند. به عبارت دیگر، گزینش (و به پیوست آن، مبارزات) به نفع نوعی اروپای اجتماعی (یعنی اروپایی که مراجع قدرت آن صرفاً و منحصراً در خدمت مستقیم منافع سرمایه مسلط نباشند) از سمتگیری به سود اروپایی «غیر آمریکایی» جدایی ناپذیر است و چنین اروپایی ممکن نیست مگر با فاصله گرفتن از مدیریت امپریالیسم جمعی؛ همین مدیریتی که منافع سرمایه مسلط را تعریف می‌کند. کوتاه سخن اینکه اروپا وجود خارجی نخواهد داشت مگر مبتنی بر مضامین چپ (چپ به این مفهوم که هم منافع اجتماعی خلق‌های اروپا را در مد نظر داشته باشد و هم نوآوری در مناسبات شمال-جنوب که منجر به تحولی پسا امپریالیستی و واقعی گردد).

* تز دوم

استراتژی سلطه طلبانه ایالات متحده با خصلت جمعی امپریالیسم جدید گره خورده است و از ضعف‌ها و نارسایی‌های جنبش‌های اجتماعی و سیاسی «ضد نولیبرالی» به نفع خویش استفاده می‌کند. این استراتژی بلافاصله پس از آنکه مدافعان «طرفدار آمریکای اش» آن را به عنوان یک استراتژی مطرح کردند، در گفتمان مسلط، موضوع دو تفسیر «ملازم» قرار گرفت، تفسیرهایی غیرواقعی، هرچند از نظر خصم ما عملی و قابل استفاده. نخستین تفسیر آن است که این هژمونی بیشتر شبیه به نوعی رهبری «مهربان» است که جناح دموکرات دستگاه حاکمه آمریکا آن را *benign hegemony*، هژمونی خوش خیم می‌نامد. با چنین ملغمه‌ای از ساده لوحی کاذب و دورویی واقعی، این گفتمان مدعی است که ایالات متحده فقط در جهت منافع خلق‌های مثلث آمریکا، ژاپن و اروپا عمل می‌کند که از انگیزه‌های «دموکراتیک» واحدی برخوردار اند و همین طور در جهت منافع تمام کشورهای جهان، روند جهانی شدن برای آن‌ها شانسی طلایی جهت «توسعه» فراهم کرده است، همراه با سود بردن از امتیازات دموکراسی - که چنان که می‌دانیم - مراجع قدرت آمریکا در همه جا بدان پر و بال می‌دهند. تفسیر دوم بر آن است که این سلطه و هژمونی محصول طبیعی سبقتی است که ایالات متحده در تمام عرصه‌ها [بر رقبای خویش] گرفته از بارآوری اقتصادی تا علوم و پروژه‌های سیاسی و فرهنگی و همچنین قدرت نظامی. در واقع، سلطه طلبی آمریکا از منطقی پیروی می‌کند و وسایلی را به کار می‌گیرد که ربطی به گفتمان‌هایی که آن منطق را دربر می‌گیرد ندارد.

اهداف این سلطه طلبی بارها اعلام شده و در بسیاری از گفتارها و نوشتارهای رهبران این کشور به آن اذعان شده است (متأسفانه قربانیان به این اسناد کمتر توجه کرده اند). حال که شوروی، تنها حریف بالقوه نظامی آمریکا سقوط کرده، ارزیابی دستگاه دولتی آمریکا این است که برای برقرار کردن سلطه جهانی خود ۲۰ سالی وقت دارد و در تلاش است که این مهم را به موازات نابود کردن امکانات «رقبای» بالقوه خود به پیش برد - نه فقط آن‌ها که خود ضرورتاً تجسم بالقوه نوعی هژمونی بدیل هستند، بلکه هرکدام را نیز که صرفاً بتوانند استقلال خود را در سیستمی جهانی تثبیت نمایند؛ سیستمی که در چنین حالی «بدون هژمونی» خواهد بود و من آن را

سیستمی چند - مرکزی نامیده ام. این «رقبا» عبارت اند از البته اروپا (دیگر صحبتی از ژاپن در میان نیست!)، و نیز روسیه و به خصوص چین، که آمریکا آن را رقیب اصلی خود نامیده و باید روزی در صورتی که چین به «توسعه» اش مصرانه ادامه دهد و خواهان نوعی استقلال باشد، در صدد نابودی (نظامی) آن برآید. البته از رقبای دیگری هم نام برده می شود، یعنی عملاً تمام کشورهای از جنوب که توان رشد مقاومت در برابر الزامات نئولیبرالیسم جهانی شده را دارند مانند هند، برزیل، ایران یا آفریقای جنوبی.

پس، هدف در عین حال هم به اطاعت واداشتنِ متحدینِ مثلث است از این طریق که نگذارد آن ها اقدامات جهانی مؤثری انجام دهند و هم نابود کردن «کشورهای بزرگ» که همیشه بنا بر ماهیت شان بیش از حد «بزرگ» هستند (ایالات متحده تنها کشوری ست که حق دارد بزرگ باشد). ویرانی فدراسیون روسیه پس از ویرانی شوروی، برهم زدن چین، هند، حتی برزیل؛ سوء استفاده از نقاط ضعف سیستم های قدرت در این کشورها، آلت دست کردن دولت های ناشی از فروپاشی شوروی، تشویق نیروهای مرکزگرای در فدراسیون روسیه، پشتیبانی از مسلمانان چین چیانگ و روحانیون تبت، تشویق و پر و بال دادن به ملی گرایان هندی و دامن زدن به درگیری شان با مسلمانان در هند، دست به اقدام زدن در جنگل های آمازون (طرح کلمبیا) و غیره.

در این چشم انداز استراتژیک، آمریکا تصمیم گرفته است نخستین ضربه را بر منطقه ای وارد کند که از بالکان آغاز می شود و با عبور از خاور نزدیک و خلیج به آسیای میانه می رسد. چرا آمریکا برای دست زدن به اولین جنگ های قرن بیست و یکم این منطقه را انتخاب کرده است؟ این مسلماً از آن جهت نیست که در این منطقه دشمنان جدی وجود دارد، برعکس، علت این است که این منطقه حلقهء ضعیف سیستم جهانی ست. منطقه ای که جوامع آن به دلایل گوناگون، در این مرحله از تاریخ قادر نیستند با حد اقلی از کارآمدی به تهاجم ها پاسخ گویند. این انتخاب استراتژیک، یعنی ضربه زدن به ضعیف ترین جریان برای دست زدن به یک سلسله از جنگ ها، گزینشی نظامی و بسیار پیش پا افتاده است. همان طور که هیتلر از چکسلواکی آغاز کرد در حالی که رؤیای فتح انگلستان، فرانسه و روسیه را در سر می پروراند.

فتح این منطقه منافع دیگری در پی دارد. این منطقه که از نظر تولید نفت و گاز اهمیتی درجه اول دارا ست، در صورتی که تحت کنترل انحصاری آمریکا درآید اروپا را در موقعیتی قرار می دهد که جداً وابسته به آمریکا شود و از قدرت مانور آتی اش بکاهد. مضافاً بر اینکه استقرار پایگاه های نظامی آمریکایی در قلب منطقه ای که اروپا - آسیا را در بر می گیرد، جنگ های آتی آمریکا با چین، روسیه و غیره را تسهیل می کند. پشتیبانی بی قید و شرط آمریکا از توسعه طلبی اسرائیل در چنین چشم اندازی جایگاه منطقی خود را پیدا می کند. باید در نظر داشت که اسرائیل عملاً پایگاه نظامی دائمی واشنگتن در این منطقه است.

گزینش نظامی کردن مدیریت سیستم جهانی صرفاً به همکاران جورج بوش باز نمی گردد، بلکه مجموعهء دستگاه حاکمه ایالات متحده از زمان فروپاشی اتحاد شوروی به آن گرویده است. در این مورد، چه جمهوری خواهان و چه دموکرات ها هر دو یک سیاست دارند، هرچند با جمله پردازی های مختلفی بیان می شود. برخلاف آنچه به افکار عمومی ساده انگار عرضه می شود، این گزینش نظامی هدفی ندارد مگر جبران ضعف ها و نارسایی های اقتصاد آمریکا که ظرفیت رقابتی اش در تمام عرصه های تولیدی، بی وقفه تضعیف شده و بهترین گواه آن نیز کسری موازنهء تجاری آن است. در واقع، آمریکا که دیگر نمی تواند خود را به لحاظ برتری اقتصادی «رهبر طبیعی» قلمداد کند تلاش دارد به عنوان دیکتاتور نظامی نظم جهانی شرایطی را فراهم سازد که متحدین زیر سلطهء او (اروپا و ژاپن) و دیگران مجبور شوند کسری موازنه اش را پرداخت کنند. ایالات متحده امروز جامعه ای ست انگلی که سطح مصرف و اسرافکاری خود را فقط به قیمت هرچه فقیرتر ساختن بقیهء جهان حفظ می کند.

* تز سوم

لحظه کنونی آنچنان خطیر است که می توان آن را با سال های ۳۰ مقایسه نمود. رؤسای جمهور ایالات متحده، درست مانند هیتلر، مصمم اند نیروی خشن و نظامی را جایگزین حقوق سازند و یکباره تمام دستاوردهای پیروزی دموکراسی بر فاشیسم را از بین برده و سازمان ملل را با همان سرنوشت رقت باری رو به رو سازند که جامعه ملل به آن گرفتار آمد.

متأسفانه این مقایسه را می توان ادامه داد. تراشیدن و گزینش رقبای کوچک برای مهیا کردن عرصه برخورد های بزرگ. دروغ پردازی سیستمانه و بی وقفه. طبقات مسلط کشورهای «متحد» که امروز به اقمار تبدیل شده اند نیز همان می کنند که دیروز چمبرلن ها و دالادیه ها در برابر هیتلر کردند؛ آن ها نه تنها مقاومتی نمی کنند، بلکه کاسه داغ تر از آش شده، افکار عمومی خود را فریفته و جنگ های آمریکا را مشروع جلوه می دهند. «جنبش» باید درک کند که در مقابل این استراتژی منسجم و جنایت آمیز دشمن، هیچ استراتژی متقابلی نمی تواند مؤثر باشد، مگر اینکه پیکار با جنگ های آمریکا را به مثابه محور اصلی فعالیت خود قرار دهد. این همه حرافی در باره «فقر» و «حقوق بشر» به چه درد می خورد زمانی که آنچه در دستور روز است آینده ای هزار بار بدتر و آکنده از خشونت نظامی برای خلق ها به بار خواهد آورد. به این جنگ ها که هنوز «کوچک» هستند (با وجود آنکه تلفات مادی و انسانی زیادی برای قربانیان پدید می آورند) نباید همچون «مسأله ای از مسائل» نگریست، بلکه باید آن را مظهر و گویای استراتژی واقعی دشمن دانست.

۴- عناصری به منظور تدارك يك استراتژی متقابل توده ای

اگر تأملات اخیر معنایی داشته باشد فقط می توان از آن ها به يك نتیجه رسید: محور اصلی فعالیت آتی در لحظه کنونی مبارزه با «جنگ های آمریکا» ست و در این جهت باید وسیع ترین جبهه متشکل از کلیه نیروهای ممکن را فراهم کند. در این جهت سه پیشنهاد می کنیم:

پیشنهاد اول: در اروپا، در درجه اول باید سیاستی متکی بر اصول شهروندی را بازسازی نمود که بتواند خواست های جنبش های بی نهایت متشتت را متمرکز و همگرا سازد. ساختمان چنین نیروی سیاسی و تجمع عواملی که بتوانند سازنده آن باشند شرط موفقیت جنبش اعتراض اجتماعی و تحقق خواست های آن است. این به معنی احیا و بازسازی يك چپ اصیل است که بتواند در طرح ساختمان اروپا این خواست ها را وارد کند و به این طرح نوعی «بعد اجتماعی» ببخشد. و به همین شرط هم هست که چپ می تواند خود را از راست متمایل به امپریالیسم خلاص کند، حال چه این راست در راستای استراتژی های ویژه آمریکا قرار گیرد و چه به شکلی بیشتر مذبوحانه و کمتر واقعی و جدی، خواهان نوعی «مدیریت سیاسی جمعی» امپریالیسم باشد؛ امپریالیسمی که خود نیز جمعی ست. به عبارت دیگر، «اروپای اجتماعی» ممکن نیست مگر آنکه این اروپا، همزمان، در جهت «سیاستی دیگر» در برخورد به بقیه جهان قدم گذارد و بدین نحو گذار اصیل پسا - امپریالیستی را آغاز کند.

خلق های اروپا هم می توانند و هم باید ضعف و شکنندگی مواضع ایالات متحده را در سیستم اقتصادی سرمایه داری جهانی شده به او تفهیم کنند. اگر آن ها بتوانند کاری کنند که مازاد سرمایه هایی که امروز وقف حمایت و جبران اسراف - کاری های آمریکا می شود در خدمت رشد اجتماعی اروپا قرار گیرد، در عین حال آمریکا را وادار خواهند کرد که از بلندپروازی های بی حد و حصرش دست بکشد. این هدف استراتژیک، البته، مانع آن

نیست که، بدون اما و اگر، از زنان و مردان شجاعی که در بطن این سیستم با جنگ مخالفت می ورزند پشتیبانی شود، هرچند تا زمانی که امتیازات جامعه انگلی ایالات متحده تضمین شده است نمی توان نسبت به تأثیر و برد مخالفت درونی این جامعه چندان خوش بین بود. طبقه حاکمه آمریکا توانسته است در کشور خود افکار عمومی را آنقدر عقب مانده و ساده انگار شکل دهد که مشکل بتوان تصور کرد مخالفت اقلیت های آگاه بتواند از گسترش استراتژی هژمونی طلب آمریکا جلوگیری کند.

پیشنهاد دوم: تشویق نزدیکی بین طرف های مهم جهان اروپایی - آسیایی یعنی عمدتاً اروپا، روسیه، چین و هند. با این فرض که آمریکا موفق شود طرح کنترل انحصاری خاور میانه را به خوبی به پیش برد، روسیه که تولید کننده بزرگ نفت و گاز است می تواند فرصتی منحصر به فرد را پیش آورد تا اروپا بتواند از حلقه تبعیت از آمریکا فرار کند. از طرف دیگر فراموش نکنیم که زمینه مساعدی در جهت نزدیکی اروپا و روسیه وجود دارد و آن این است که بخش بزرگی از مبادلات خارجی روسیه و سرمایه گذاری های خارجی در آن از جانب اروپا است. البته مشکلاتی وجود دارد (که متأثر از مدیریت وابسته و کمپرادوری اقتصاد روسیه است که بخش های مهمی از طبقه حاکمه این کشور در آن سهیم هستند) و آمریکا از ساخت و پخت و آلت دست قرار دادن نیروهای مرکزگرای روسیه و دیگر دولت هایی که اتحاد شوروی سابق را می ساختند غافل نمی ماند. پس در اینجا نیز مثل اروپا، تحولی که به نفع طبقات زحمتکش باشد مستلزم سیاست خارجی دیگری است که هرچه بیشتر از واشنگتن فاصله گیرد.

علت نزدیکی سه کشور روسیه، چین و هند در تهدید نظامی ای است که ممکن است این سه کشور بزرگ، در صورت موفقیت لشکرکشی آمریکا به آسیای مرکزی با آن روبرو شوند. ناگفته نماند دیپلماسی آمریکا با به کار گرفتن تضادهایی که در بینش سیاسی هرکدام از این سه کشور نسبت به دیگری وجود دارد و با پشتیبانی از جناح های وابسته طبقات حاکم آن ها، همه تلاش خود را به کار می برد تا این نزدیکی را هرچه مشکل تر سازد. اما ورای کشمکش های جغرافیایی (ژئوپولیتیک) مربوط به مسائل مرزی بین چین و هند، یا مربوط به تبت و سین کیانگ، ورای ملعبه قرار دادن های سیاسی و دخالت های واشنگتن که در عین حال هم از هند در مقابل چین «پشتیبانی» می کند و هم به تحریک پاکستان می پردازد و به درگیری بین مسلمانان و هندوها در هند دامن می زند، استراتژی نیروهای مردمی که در این مرحله مشخص بنا بر ضرورت های تشکیل جبهه های ضد کمپرادور تعریف می گردد، در اینجا نیز باید همچنان به روابط تنگاتنگ بین مدیریت کمپرادوری (که در روسیه و هند برقرار اند و در چین در آستانه برقراری است) و ملزومات فرمان - گونه جغرافیایی آمریکا توجه کنند.

پیشنهاد سوم: احیای همبستگی آفریقایی - آسیایی خلق ها (روحیه باندونگ)، احیای «کنفرانس سه قاره» (آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین).

این همبستگی خلق های جنوب امروز در مبارزه آنان با قدرت های کمپرادور که در عین حال، محصول و پشتیبان جهانی شدن لیبرالی هستند تجسم می یابد. علت وجودی مضامینی که در بالا، در بحث آلترناتیو به آن ها اشاره کردم یعنی پیشرفت اجتماعی، دموکراسی، استقلال ملی، همگی در این بحث نهفته است.

شک نیست که مشروعیت بسیاری از این قدرت های کمپرادور در خیلی از کشورهای جنوب مورد تردید قرار گرفته است. اما پاسخ هایی که خلق ها به چالش های ناشی از ادغام لیبرالی جنوب در سیستم جدید امپریالیستی می دهند همواره به نحوی نیست که راه را برای ظهور بدیل هایی بگشاید که در جهت دموکراسی بیشتر و پیشرفت اجتماعی بوده و به ساختمان نوعی وابستگی متقابل عادلانه، مذاکره شده و جهانی شده منجر گردد. به دلایل گوناگون که از جمله مربوط می شود به فرسایش شعارهای پوپولیسم ملی ویژه دوره گذشته ناشی از اوجگیری جنبش های رهایی بخش ملی و پراتیک های مستبدانه مدیریت سیاسی (به رغم جمله پردازی های «دموکراتیک») که

هم اکنون نیز در بسیاری از کشورها حاکم است، طبقات مردمی که در سرگشتگی به سر می برند به توهامات «بنیادگرایانه» قومی یا مذهبی پناه می برند، توهاماتی که خود به طرز وسیعی مورد استفاده طبقات حاکم کمپرادور محلی قرار گرفته و در این زمینه از حمایت امپریالیسم، از جمله امپریالیسم آمریکا برخوردار اند.

این يك سیر قهقرایی تمام و کمال است که باید با آن با روشن بینی و شجاعت مبارزه کرد. امروز این گرایش ها مانعی جدی در برابر بازسازی همبستگی خلق های آسیا و آفریقا ست و اینجا و آنجا درگیری های جنایت آمیز پدید می آورد، بین مسلمانان و هندوها در يك جا، بین هوتوها و توتوسی ها در جای دیگر. این سیر قهقرایی قوم گرایانه به بن بست هایی منجر می گردد که بیان افراطی آن این است که افراد و جریانات مشکوکی مانند بن لادن و طالبان یا صدام حسین که خود از حمایت دست و دل بازانه سازمان سیا بهره مند بوده و بعدها «دشمنان جدی» آمریکا لقب گرفتند در چشم افکار عمومی نیز دشمن آمریکا تلقی می شوند.

در نقطهء مقابل این گرایش ها، اینجا و آنجا شاهد آنیم که ائتلاف های ملی، توده ای و دموکراتیکی از نو شکل می گیرد مثل جریانی که برخی از رژیم های دیکتاتوری را سرنگون کرد (به عنوان مثال در مالی) یا آپارتاید را در آفریقای جنوبی پایان داد یا منجر به پیروزی لولا در انتخابات برزیل شد. این گام هایی که به پیش برداشته شده هرچند ناچیز هم باشد، در اوضاع فعلی که در آن تعرض و یورش امپریالیستی بیداد می کند حامل عناصری ست که سرانجام رنسانس جبههء خلق های جنوب را باعث می گردد.

نتیجه گیری: مبارزه در جهت عدالت اجتماعی، دموکراسی و مبارزه برای نظمی بین المللی، چند مرکزی و متعادل از یکدیگر جدایی ناپذیرند. دستگاه دولتی آمریکا این را فهمیده است و به همین جهت تلاش دارد نظم سلطه طلبانهء بین المللی خود را از طریق جانشین کردن قدرت نظامی به جای حقوق بر همگان تحمیل نماید. ایالات متحده می داند که برای او این تنها وسیله ای ست که امکان می دهد نظم اجتماعی «نولیبرالی» ناعادلانهء خود را برقرار سازد و دموکراسی را در آنجا که برقرار است خوار کند و در آنجا که برپا نیست غیرممکن سازد. درک این مسأله برای جنبش های مقاومت و مبارزات خلق ها حائز اهمیت فراوان است. آن ها باید بدانند که طرح های پیشرفت اجتماعی و دموکراتیک خلق ها هیچ آینده ای نخواهد داشت، مگر آنکه قبل از هرچیز طرح آمریکا برای سلطه طلبی نظامی به شکست کشانده شود.

ترجمهء تراب حق شناس و حبیب ساعی
(چاپ شده در آرش شمارهء ۸۴)

مقالات سمیر امین را از جمله روی سایت اینترنتی زیر می توان یافت:

www.alternatives.ca